

حاصل عمر

هر روز صبح که از این در «پارک شهر» وارد می‌شدم و از آن درش بیرون می‌رفتم، چشمم به افراد بازنشسته و سالمندی می‌افتاد که گله‌به‌گله کنار هم روی صندلی‌های سبز پارک نشست‌اند، گاه به زمین و گاه به آسمان خیره می‌شوند و سر تکان می‌دهند.

اوایل که آن‌ها را می‌دیدم، با خودش می‌گفت: «حالا چند سالی مانده تا من هم کارم به اینجا بکشد.» کم‌کم وقتی زمان گذشت و دیدارهای صبحگاهی‌اش با آن‌ها ادامه پیدا کرد، در حال عبور، سلام و علیکی و تعارفی می‌کرد و گهگاه شاهد بود که یکی زیر لب شعری می‌خواند و بقیه سر تکان می‌دهند:

هر دم از عمر می‌رود نفسی
چون نگه می‌کنم نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روزه دریابی

یا دیگری، خمیده پشت، چشم به درخت‌های خوش قدوبلای پارک می‌انداخت و از دوران جوانی‌اش یاد می‌کرد:
- ... قد داشتم مثل سپیدار، رخ داشتم همچو شکوفه‌های انار، تر و فرز ... ورزشکار، صریح‌اللهجه و خوش‌گفتار. جوانی رفت و پیر شدیم؛ از دنیا سیر شدیم ...

هر دم از عمر می‌رود نفسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی

گذشت و گذشت تا اینکه یک روز صبح،

آرام آرام به پارک آمد و در جمع آن‌ها نشست و گفت: «من هم آمدم ... تمام شدم!»

برای خودش کسی بود. فوق لیسانس ادبیات داشت و سال‌ها تدریس کرده بود. صاحب چندین و چند کتاب بود که حق‌التألیف و حق‌الترجمه همه را به ثمن بخش به چند ناشر فروخته بود تا به زخم زندگی‌اش بزنند. یک دختر دم‌بخت داشت و دو تا پسر دانشجو، با کلی مخارج. به یاد می‌آورد که چقدر محصل و دانشجو تربیت کرده بود که حالا، لابد برای خودشان کسی شده بودند.

همان روز، همه این‌ها را برای دوستان بازنشسته‌اش تعریف کرده و گفته بود: «چند وقت پیش به خودم گفته سوری به دانشکده‌ای بزنم که سال‌ها در آن تدریس می‌کردم. وارد که شدم، هیچ‌کس را نشناختم. گفتند: کجا آقا؟ گفتم: فلانی‌ام. گفتند: چه کار دارید؟ گفتم: ای بابا ... مرا نمی‌شناسید؟! دانشجوهای اینجا را من بزرگ کرده‌ام! گفتند: ای آقا! بچه‌های شما بزرگ شده‌اند و رفته‌اند دنبال کارشان ... امری هست بفرمایید! گفتم: خیر ... امری نیست!»

بعد، پیرهای بازنشسته یکی‌یکی خودشان را به او معرفی کرده بودند:

- من ۶۵ سال دارم. تراشکار درجه یک ماشین‌سازی بودم. کلی شاگرد داشتم، کلی تجربه دارم و حالا بیکار نشسته‌ام اینجا.

- مخلص شما، ۶۰ سالم است. ورزشکار بودم.

چهار پنج تا مدال دارم. حالا اینجا مربی این پیرمردها هستم. باز هم این‌ها که قدر مرا می‌دانند ...

- بنده ۶۲ ساله‌ام. سال‌ها معلم کلاس اول دبستان بودم. الان آن شاگردهایم، دکتر و مهندس هستند. یادش به خیر ... معلمی کلاس اول را از مرحوم نیرزاده یاد گرفتم، اما کی دیگر مرا می‌شناسد؟!

- چاکرتان ۷۰ سالم است. راننده تریلی بودم. تصدیق پایه یک دارم. جاده‌های این مملکت را مثل کف دستم می‌شناسم. زمان جنگ با صدام، با خودم گفتم همه زندگی‌ام فدای دینم. رفتم جبهه ... توی عملیات خیبر زخمی شدم ... نه که فکر کنید طلبکارم ... می‌گویم بابا، من سرد و گرم چشیده روزگارم!

- من توی دفترخانه کار می‌کردم. مسائل ثبت و اسناد برایم مثل آب خوردن است ... بعد رفتم توی دارالترجمه. انگلیسی بلد بودم و دیپلماجی می‌کردم. به جان شما انگلیسی را از این دیپلمه‌های بی‌سواد، خیلی بهتر بلدم **Do you know** ... - کوچک شما، ۶۹ ساله‌ام. آشپز بودم، توی محله پانچار ... جوان که بودم و سرحال، عاشورا که می‌شد، ۱۰ تا دیگ بار می‌گذاشتم و قیمه درست می‌کردم که عطر و بویش محله را برمی‌داشت. حالا شما بگو یک نفر می‌آید این پیر غلام امام حسین را ببرد سر دیگر؟

- من از همه این پیرمردها جوان‌ترم! ۵۸ سالم است. چند سال است بازنشسته شده‌ام. اهل شمالم،

بندرانزلی. توی شیلات بودم.

رماتیسم گرفتم و دور از جان شما، از کار افتادم. بهشان گفتم من کلی تجربه دارم، از من استفاده کنید ... گفتند: تی‌قربان!

و مرد با خودش گفته بود: «بازنشسته که شدی، انگار از دور زندگی می‌روی کنار! یعنی کنارت می‌گذارند. اما رسمش این نیست که وقتی نو به بازار می‌آید، کهنه دل آزار شود و قدر تجربه دارها شناخته نشود.»

کاش «فرهنگستان» تغییری هم در واژگان فارسی بدهد! مثلاً به جای «دوران بازنشستگی» بگذارد «دوران بازایستادگی»، و بعد دولت و ملت با هم هم‌تی جانانه کنند و از این تجربه‌دارهای بی‌ادعا سراغی بگیرند و این همه تجربه رایگان را از دست ندهند. مسلم است که نحوه برخورد کنونی با سالمندان، هیچ شباهتی با «سبک صحیح برخورد با بازنشستگان» ندارد.

پیامبر (صلی الله علیه و آله): پیر در میان کسان خود، چون پیغمبر در میان امت خویش است (نهج‌الفصاحه، ص ۵۴۰، ح ۱۸۲۶).

امام علی (علیه السلام): رأی و اندیشه پیر نزد من محبوب‌تر از چابکی و نیرومندی جوان است (غررالحکم، ج ۱، ص ۶۰۳، ح ۴۷۵۵).

امام صادق (علیه السلام): کسی که به بزرگان ما حرمت نهد و با خردسالانمان مهربان نباشد، از ما نیست (اصول کافی، ج ۲، ص ۱۶۵).